معمای پلیسی

عاقبت شوم عشق خیابانی

محمد غمخوار

سروان قاسمی خوشحال از کشف قتل نوعروس جوان در حال نوشتن گزارش پرونده برای بازپرس جنایی بود. گزارش چندصفحه ای را به پایان رساند. ورقه ها را سوراخ کرد و آنها را روی برگه های تحقیق گذاشت. بعد هم پرونده را بست تا فردا آن را تحویل بازپرس دهد. خسته از کار روزانه روزنامه ای را که کنار میزش بود برداشت ونگاهی به صفحاتش انداخت. غرق خواندن خبر قتل کودک ۹ ساله ای به دست پدرش بود که تلفن همراهش زنگ زد.

- بله بفرمایید.

- سلام جناب سروان گروهبان قربانی هستم از کلانتری ۱۲.

یک ساعت قبل دختر جوانی هنگام فرار از چنگ مأموران از طبقه ششم ساختمانی در محله دربند سقوط کرد و جان سپرد. بازپرس کشیک قتل خواسته اند شما سر صحنه حاضر شوید و موضوع را بررسی کنید. سروان تلفن را قطع کرد و همراه راننده دایره ویژه قتل به راه افتادند. ترافیک شهر کلافه کننده بود. چراغ گردان را روی سقف قرار داد و از سربار خواست از مسیر ویژه اتوبوس ها حرکت کند. پس از ۴۵ دقیقه حرکت در خیابان های شلوغ پایتخت به محل حادثه رسیدند. مقابل یک مجتمع مسکونی ۱۲ طبقه جمعیت زیادی ایستاده بودند. خودرو از میان انبوه افرادی که با مشاهده جسد مشغول تحلیل ماجرا بودند گذشت و مقابل نوار بررسی صحنه جرم توقف کرد. سروان قاسمی بی سیم را برداشت و از خودرو پیاده شد. مأمور اداره تشخیص هویت در حال انگشت نگاری و اثربرداری از دختر جوان وآثار به جا مانده در محل حادثه بود. جسد روی سنگفرش پیاده رو افتاده بود.

سر دختر جوان به سوی خیابان و پاهایش به سمت ساختمان بود. با صورت روی زمین افتاده بود و خون زیادی از سر و گوش اوجاری شده بود. جسد حدود ۲ متر از دیوار فاصله داشت.

رئیس کلانتری بامشاهده افسر ویژه قتل خودرا به او رساند.

سروان پس از سلام و احوالپرسی پرسید: خودکشی کرده؟

نه امروز به ما گزارش دادند تعدادی از اعضای یک شرکت هرمی که در واحد ۱۲ طبقه ۶ مجتمع فعالیت دارند با سرو صدا و رفت وآمدهای مکرر برای ساکنان مجتمع ایجاد مزاحمت کرده اند. گروهی ازمأموران برای بررسی موضوع راهی آپارتمان مزبور شدند. مأموران پشت در آپارتمان ایستاده بودندکه صدای افتادن جسم سنگینی به خیابان آنها را به لبه پنجره راهرو کشاند که آنها ناگهان با جسد دختر جوانی مقابل ساختمان مواجه شدند. در نخستین بررسی ها مشخص شد دختر جوان از میهمانان این خانه بود که هنگام فرار از دست مأموران از بالکن خانه سقوط کرده و جان باخته است.

سروان وارد آپارتمان شد. چند دختر و پسر جوان درگوشه ای از سالن پذیرایی ایستاده به آرامی با یکدیگر صحبت می کردند.

سروان قاسمی صاحبخانه را احضار کرد. پسر جوانی حدوداً ۲۱ ساله در حالی که لرزش دستانش کاملاً مشهود بود، از جمعیت جدا شد و مقابل او ایستاد. سروان او را به داخل اتاقی برد.

میهمانی را تو برگزار کردی؟

بله جناب سروان

به چه مناسبت؟

من سرشاخه یک گروه هرمی هستم و به مناسبت موفقیت های مالی ام این میهمانی را برگزار کرده بودم.

دختر جوان را می شناختی؟

بله. دیروز در پارک ملت در حال قدم زدن بودم که با او آشنا شدم. او حدود یک هفته قبل از خانه فرار کرده بود. به خاطر این که جایی نداشت او را به خانه آم آوردم. امروز وقتی متوجه حضور مأموران شدم، به اتاقی که او از ترس میهمانان در آن مخفی شده بود رفتم تا او را در جریان ماجرا قرار دهم. وقتی وارد اتاق شدم. او از نرده های بالکن آویزان شده بود و قصد فرار داشت. سریع به طرفش رفتم تا مانع این کار شوم که دستانش از نرده رها شد و سقوط کرد.

دراین خانه تنها زندگی می کنی؟

پدر و مادرم در شهرستان هستند و سه سال قبل من برای کار به تهران آمدم. از آن زمان به بعد تنها زندگی می کنم.

سروان دقایقی بعد به بازجویی از سایر میهمانان پرداخت. آنها از اعضای شبکه های گلدکوئیست بودند و به دعوت شاهین - صاحبخانه - به آنجا آمده بودند.

هیچ کدام از میهمانان دختر جوان را ندیده بودند. پس از تحقیقات، جسد به پزشکی قانونی منتقل شد و میهمانان بزم مرگ نیز بازداشت شدند.

صبح روز بعد با بررسی پرونده های دختران ناپدید شده هویت دختر ۲۴ ساله که ناهید نام داشت شناسایی شد. پزشک قانونی هم اعلام کرد ناهید زمان مرگ سه ماهه باردار بوده است.

با اعلام گزارش پزشک جنایی سروان به سراغ خانواده ناهید رفت و در بازجویی از آنها دریافت دختر جوان از حدود یک سال قبل از علاقه اش به پسر جوانی صحبت به میان آورده بود. اما یک ماه قبل دختر جوان به دلیل نامشخصی دچار افسردگی شده بود.

ناهید یک هفته قبل از مرگ خانه را ترک کرده و دیگر بازنگشته بود. خانواده دختر جوان هم هیچ اطلاعی از هویت پسر ناشناس نداشتند. سروان پس از تحقیقات مقدماتی برای نوشتن گزارش حادثه به محل رفت. او در محلی که جسد افتاده بود، ایستاد و به بالا نگاه کرد. نور خورشید چشمانش را ذیت کرد. سریع چشم هایش را بست. حدود ۱۰ ثانیه بعد وقتی چشمانش را باز کرد، لبخند رضایت دوباره روی لبانش نقش بست. سریع خود را به اداره مفاسد رساند و خواست از جوان صاحبخانه بازجویی کند.

وقتی شاهین مقابل سروان نشست از او خواست دوباره روز حادثه را تشریح کند.

جوان صاحبخانه دوباره داستان قبلی را تکرار کرد. اما سروان وقتی حرف های شاهین تمام شد، او را به عنوان قاتل ناهید معرفی کرد و از او خواست حقیقت را بیان کند.

متهم به قتل که شوکه شده بود و هیچ راهی برای فرار از حقیقت نمی دید سرانجام لب به اعتراف گشود و به قتل اعتراف کرد.

او گفت: حدود یک سال قبل ناهید را در مسیر دانشگاه سوار کردم. در میان راه با او صحبت کردم. موقع پیاده شدن هم شماره تماسم را به او دادم. پس از چند بار تماس تلفنی و قرار در مسیر دانشگاه، به همدیگر علاقه مند شدیم.

با هم قرار ازدواج گذاشتیم. حدود یک ماه قبل متوجه شدم او باردار است. ناهید از من خواست که سریع به خواستگاری اش بروم تا رابطه مان رسمی شود. اما برای من کار مناسبی در یکی از کشورهای اروپایی پیدا شده بود. بنابراین قصد داشتم از ایران بروم. اما ناهید سد راهم بود. به همین دلیل تصمیم به قتلش گرفتم. با طراحی نقشه ای یک هفته قبل از ماجرا از او خواستم از خانه فرار کند و به خانه من بیاید تا مقدمات ازدواج را فراهم کنیم.

روز قتل دوستانم را به خانه دعوت کردم. با آغاز میهمانی در یک فرصت مناسب از خانه خارج شده و مأموران را در جریان میهمانی قرار دادم. وقتی مأموران وارد ساختمان شدند، ناهید را به بالکن کشانده و از پشت او را محکم به سمت خیابان پرت کردم.

بعد از این که شاهین زیر اظهاراتش را امضا کرد، گروهبان او را به بازداشتگاه برد تا روز بعد تحویل دایره ویژه قتل شود.

خوانندگان عزیز می توانند با اشاره ۳ دلیل در معرفی شاهین به عنوان قاتل، در مسابقه پلیسی شرکت کنند. پاسخ های صحیح خود را به صندوق پستی ۵۴۸۸-۱۵۸۷۵ گروه حوادث روزنامه ایران ارسال کنید.

کابوس شب های تنهایی

ایران واشقانی فراهانی

مونا از وضع زندگی اش خسته شده بود. آلبوم عکس های عروسی اش را بازکرد. با دیدن عکس ها چشمان سیاهش به اشک نشست. همین ۱۰ سال پیش بود که امیر به خواستگاری اش آمده بود. امیرجوان سربه راه و تحصیلکرده ای بود. چهره آرام و مردانه او به مونا آرامش می داد. خانواده خوب ومهربانی هم داشت. به همین خاطر پدرش به ازدواج آنها رضایت داد.

دوران نامزدی شان خیلی طول نکشید و چندماه بعد مونا در لباس سفید عروسی زندگی جدیدش را با عشق آغاز کرد. او به خاطر این آرامش و خوشبختی در پوستش نمی گنجید و ۲ سال بعد با تولد نخستین فرزندش شادی او چندبرابر شد. امیر هم احساس می کرد انگیزه بیشتری برای کار و تلاش پیدا کرده است و با عقد قرارداد جدید با یک شرکت ساختمانی که مسئولیت طراحی آن را به عهده گرفته بود، موفقیت درکار را به حساب خوش قدمی پسر کوچکش گذاشت.

امیر مردی نبود که به زن و بچه اش سخت بگیرد یا آنها را تحت فشار قرار دهد. او به زنش اعتماد داشت. به همین خاطر به او اختیار داده بود درمورد همه امور زندگی تصمیم بگیرد. مونا اوایل از این احترام خوشحال بود. اما کم کم احساس کرد قبول این مسئولیت موجب شده شوهرش از زندگی فاصله بگیرد. از سوی دیگر لحظه های تنهایی مونا روز به روز بیشتر می شد و امیر وقت کمتری برای خانواده می گذاشت. دیگر سکوت میان مونا و شوهرش جای ثابتی باز کرده بود. مونا می خواست امیر کارهایش را کمتر کند. اما تولد دومین فرزندشان هم امیر را به خود نیاورد. او کارش را بیشتر از زن و بچه هایش دوست داشت. با مسئولیت مهمی که به عهده گرفته بود، حتی زمانی که به خانه می آمد مجبور بود با تلفن و اینترنت به کارهایش رسیدگی کند. حتی در جشن تولد فرزند کوچکشان وقتی همه دور هم جمع بودند، امیر مجبور شد به خاطر تماس تلفنی یکی از همکارانش و مشکلی که در اجرای طرح پیش آمده بود، با عجله خانه و میهمانان را ترک کند.

مونا به صفحه ساعت نگاهی انداخت، عقربه ها ۱۱ و ۳۰ دقیقه شب را نشان می داد و امیر هنوز نیامده بود. سرش را در دستهایش گرفت و بالاخره بغض در گلوی خفته اش ترکید.

چشمش به آسمان افتاد که ستاره هایش با شب های دیگر فرق داشتند. دلش می خواست امیر در خانه بود تا بداند در این انتظارهای تلخ، ستاره ها هر شب شکل تازه ای به خود می گیرند.

ساعتی بعد صدای گام های خسته شوهرش که به سختی از پله ها بالا می آمد به گوشش خورد. امیر کلید را به کندی در قفل چرخاند. خانه در تاریکی فرو رفته بود. کیفش را که روی زمین گذاشت، سایه مونا را در برابر خود دید.

- چقدر خسته شدم.

مونا با بی تفاوتی سرتاپای امیر را برانداز کرد.

- ببین امیر، می دونم که اهل دوست و رفیق نیستی و تمام هوش وحواست به کارت است. اما من و بچه ها حاضریم هزینه های زندگی را پایین بیاوریم تا تو بیشتر کنار ما باشی. تو از مشکلات خانه و خواسته های خانواده ات غافلی!

تلاش امیر برای مونا ارزشی نداشت و این همه وسایل لوکس خریداری شده، رنگی به زندگی بی رنگ شان نمی داد. امیر همین طور که خم شده بود تا شارژ تلفن همراهش را در پریز برق بزند، با صدای کشداری جواب داد.

- لااقل خوب است اینقدر انصاف داری تا بفهمی من اهل خوشگذرانی نیستم و برای حفظ زندگی و برآوردن خواسته هایتان با تمام توان کار می کنم. تو متوجه سختی کار و تلاش من نیستی. اوقات خودت را تلخ می کنی و خستگی را به تنم می نشانی.

باز همان قصه قدیمی تکرار شد. غم ها و دلتنگی های مونا اشتیاق وجودش را تباه کرده و نسبت به شوهرش بی اعتنا و بی میل شده بود. زندگی یکنواخت آنها موجب شده بود آنها به شدت به هم انتقاد و پرخاش کنند. مونا هم لجباز و بداخلاق شده بود. هروقت امیر به خانه می آمد، او عمداً به شوهرش توجهی نمی کرد و خودش را با بچه ها سرگرم می کرد. مونا گاهی فکر می کرد هیچ وقت شوهرش را ندیده و نمی شناسد. با هم بیگانه شده بودند و او برای رهایی ازاین اختلاف تصمیم به جدایی گرفته بود. او به دنبال راه حلی برای پایان دادن به کابوس سرگردانی و بی چراغی شب های تنهایی اش بود. اما چرا؟

اظهارنظر کارشناسی

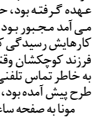

فاطمه افشارمنش
روان شناس

فاطمه افشارمنش، روان شناس در این باره معتقد است: آنچه در این ماجرا واقعیت پیدا می کند آن است که مرد به شدت درگیر مسائل روزمره شغلی است و به خاطر این که شریک زندگی خود را فراموش کرده و وجود همسرش را در زندگی امروزی بدیهی می بیند به همین دلیل این نوع نگرش موجب بروز تنش و اختلاف در زندگی آنها شده است. حال آن که امروزه در بسیاری از زندگی ها شاهد آن هستیم که همسران نسبت به هم بی تفاوت شده اند که این نوع رفتارها یقیناً بنیان خانواده ها را نشانه گرفته است.

مشخصات ازدواج هایی که برای هم عادی شده اند

۱- در این نوع زندگی ها شریک زندگی مانند گذشته دراولویت نیست، بلکه مسائل دیگر زندگی به او ارجحیت پیدا کرده است. مسائل شغلی و یا مسئولیت های مرد در ارتباط با دیگران، مهم تر از همسر و فرزندانش می شود و برای سامان دادن به ارتباطات اجتماعی خویش دائم در تلاش و تکاپو است. زمانی که طرف مقابل به زندگی مشترک بی توجه و خودگرا می شود، طرف دیگر با تصور این که مورد توجه قرار نمی گیرد، در لاک خود فرومی رود. درنتیجه زن و شوهر از هم فاصله می گیرند. نقاط مشترک به حداقل تقلیل می یابد و متأسفانه روحیه تفاهم ازمیان می رود.

۲- از دیگر نشانه های عادی شدن روابط زوجین نسبت به یکدیگر، آن است که زمان با کیفیت خود را با دوستان و موقعیت هایی که برایشان جذاب و جالب است سپری می کنند تا با همسر خود و تنها در موارد عادی و گاه ضروری درمورد مسائل روزمره زندگی صحبت می کنند. از سوی دیگر میان آنها هیچگونه تبادل فکری صورت نمی گیرد و حرف مفیدی هم میان آنها رد و بدل نمی شود و دوطرف ازحال درونی طرف مقابل بی خبر می مانند.

۳- روحیه صحبت و نوازشگری به میزان زیادی کاهش می یابد. به طوری که ابراز عشق و علاقه به طرف مقابل برایشان بی مفهوم می شود.

۴- میزان احترام به طرف دیگر، کمرنگ می شود و زمانی را که در کنار هم سپری می کنند با انتقاد، غرولند و فحاشی می گذرد و همین موضوع دامنه اختلاف هایشان را وسیع تر می کند.

راههای تداوم زندگی مشترک

الف: پدیدآوردن ارتباط و همدلی: برقراری ارتباط، عامل مؤثری برای گذراندن یک زمان خوب و مفید با شریک زندگی است و اگر ارتباط میان آنها در زندگی برنامه ریزی شود و به تصمیم هایی که برای همدیگر و بهترکردن زندگی می گیرند، احترام بگذارند و همدیگر را درک کنند، ثبات در زندگی بیشتر می شود. بنابراین هرچه زوجین زمان مشترک خود را با هدف تر و منظم تر برنامه ریزی کنند، خطر بی تفاوتی و عادی شدن در آنها کمتر می شود.

ب: **بوجودآوردن علائق و سرگرمی های مشترک**: یک زوج همواره باید موارد مشترکی داشته باشند که هردو به آن علاقه مند باشند ومهم این است که مورد مشترکی را پیدا کنند که موردتوجه و علاقه هردوطرف باشد. یافتن «وجوه مشترک» به زندگی معنا و مفهوم خاصی می دهد و به استحکام رابطه و پیوند روحی زن و شوهر می انجامد.

ج: **قدرشناسی و ایجاد روحیه سپاسگزاری**: زوج هایی که وجود آنها برای همدیگر عادی و یکنواخت شده است، نمی توانند نسبت به هم سپاسگزار باشند. چرا که کارهایی را که برای هم انجام می دهند، عادی و جزئی از وظایف هم به حساب می آورند. اما وقتی به جزئیات و وظایف ظریفی که برای یکدیگر و یا دیگر اعضای خانواده انجام می دهند، دوباره نگاه شود، احترام و سپاسگزاری می تواند، رابطه ای جذاب وپرهیجان را به وجود آورد. ایجاد برنامه ریزی و اختصاص وقت مفید، توجه مثبت بدون ایجاد قید وشرط برای هم و سپاسگزار بودن ازیکدیگر، از مشخصه هایی هستند که موجب می شود زوجین با هم باشند و رابطه دوستی میان شان مستحکم شود. احترام در زندگی، مهم ترین شرط است که می تواند تار و پود فرسوده زندگی را دوباره نو کند. فراموش نکنیم که نه استرس در کار و نه فراوانی مسئولیت های کاری و نه هیچ دلیل دیگری نمی تواند عاملی باشد که ما با مهمترین فرد در زندگی شخصی مان، بی تفاوت و بی علاقه رفتار کنیم.

سمیرا در جست و جوی زندگی

الهام آرمان

همیشه جایش کنج کلاس بود. با شتاب می آمد و بی قرار می رفت. چهره اش هیچ شباهتی به دیگر دختران ۹ ساله و همکلاسی هایش نداشت. درشتی چشم های سیاهش در چاله ای عمیق فرو رفته بود. در نگاه معصوم «سمیرا» کوچولو، خوفی غریب موج می زد. مانتو و شلوار رنگ برگشته، مقنعه کثیف و چروک خورده دخترک، شاید حکایت از آن داشت که مادر بی خیالی دارد. مادر؟ خانم ما مامان نداریم، هیچ وقت نداشتیم. این را یک روز سمیرا در پاسخ به سؤال معلم گفت و از آن روز به بعد در جواب این که چرا آن قدر نامرتب و ژولیده است جز لبخندی تلخ، چیزدیگری تحویل معلم و ناظم نداد. دختر هر روز لاغر تر می شد. کنج خلوت حیات و کلاس های قدیمی یکی از روستاهای اطراف اصفهان تنها پناهگاه دخترک بود. بچه ها پشت سرش خیلی پچ پچ می کردند.

یک روز «ارغوان» به طعنه گفت: مامانای ما امروز می خوان بیان مدرسه برامون جایزه بیارن اما سمیرا تو که مامان نداری می خوای چی کار کنی؟ سمیرا تا آن روز هر چه می شنید دم بر نمی آورد، اما حرف های بچه گانه ارغوان سرزخم های دلش را باز کرد. دخترک زارزار زد زیر گریه. کیفش را برداشت و از مدرسه فرار کرد. رفت تا سر خیابان. می خواست خودش را بیندازد جلوی نخستین ماشینی که از آن جا رد می شد. اما عمر دخترک به دنیا بود چون در آن موقع روز ماشینی از ده کوچکشان رد نشد. خانم معلم دوان دوان به دنبال سمیرا آمد.

دستش را گرفت. موهای پریشانش را جمع کرد و محکم او را در آغوش فشرد. گرمای آغوش معلم، اعتماد از دست رفته دختر زبان بسته را به او برگرداند و او نیز از عصه های تلخ زندگی اش گفت. قبل از این که سمیرا به دنیا بیاید پدرش کوله باری از حسرت را به خانه شان آورد. مواد سفید خانه سیاه کن را در خانه دود می کرد. مدتی بعد مادرسمیرا هم به اصرار پدرش در کلبه متروکشان به کبودی نشگی دچار شد. پدر اعتیاد را درهوای خالی از تنفس خانه رها می کرد، که مادر معتاد فرزندی به نام سمیرا را به دنیا آورد. کودکی که با شتاب و ناخواسته آمد ودر دنیای تیره تنها یدک کش نام موجودی زنده شد. قبل از به دنیا آمدنش پدر و مادر قصد کشتنش را داشتند. اما مادر معتاد، به هر دری زد نتوانست این میهمان ناخوانده را بیرون کند. دخترک آمد، در فضایی پراز دشنام، ماتم روزهای شیر خوارگی، گریه های کودکانه و کتک های زن و مردی به نام پدر و مادر برتن سمیرا داغ بودن را حک می کرد. سمیرا عروسک کوچولویی نداشت که موهایش را نوازش کند و برایش قصه بگوید. چشم های کهربایی دخترک خود قصه ای بود برای تمام عروسک ها. ای کاش افسانه بود یا کارتون، مثل همان ها که وقتی قرار است قهرمانان کوچکش را بفروشند آه از نهاد هر کوچک و بزرگی بر می آید. اما نه انگار سرنوشت داشت سمیرا را با خود می برد قصه و کارتون هم نبود. مردی به نام پدر که همه دار و ندار و غیرت مردانگی اش را فکر کرد ندیدن آنها حتی برای یک دقیقه می تواند آرامشی برایش به دنبال داشته باشد. اما سرنوشت هنوز داشت سمیرا را با خود می برد. تا کجا معلوم نبود. سمیرا بعد از آن به خاله و شوهر خاله اش سپرده شد. دایی هم با آنها زندگی می کرد.

خانه ای خالی، پنجره هایی نیمه شکسته، اتاق هایی با گلیم های پاره و زخم هایی در تن نحیف سمیرا همه دارایی خانه پر از سم خاله دخترک بود. انگار قرار نبود زهر نشئگی دست از سر سمیرا و سرنوشت عجیبش بردارد. عروسک قصه هنوز خوب و بد را از هم تشخیص نمی داد که زیر نگاه های هرزه نامردی به نام دایی اش مورد آزار جنسی قرارگرفت. دخترک بی آنکه بداند چه فاجعه ای در پس آزار های بی رحمانه دایی اش نهفته است روز به روز لاغر تر می شد.

صدای شکسته دخترک هنوز آن قدر نحیف بود که به کسی نمی رسید. خاله و شوهر خاله هرزه تر از دایی، آزارهای جنسی آن مرد بیمار را می دیدند و لب تر نمی کردند. عروسک قصه، بی قرار بود. کلفتی درخانه ای که بوی هرزگی آن نفس هر موجود زنده ای را بند می آورد روح دختر را در هم می فشرد.

روزهای ملال آور به کندی می گذشتند. کتک های دایی، شلاق های خاله وشوهر خاله، تیشه بر ریشه جان سمیرا می زد. مادروپدرسمیرا شاید در گوشه ای از روستاهای دور افتاده اصفهان در کنار سگ های ولگرد شبانه جان داده بودند، شاید هنوز هم در سوزن سرنگ های خونبار نفس های زمین را به آلودگی می کشانند. کسی در این باره چیزی نمی داند. اما گور قصه های ناتمام سمیرا در سرمای وحشت آوری کنده می شد. تازیانه های مرگ بر جان دخترک ۹ ساله همچنان نواخته می شد تا این که خداوند مأموری رساند. آن روز وقتی سمیرا های های» در آغوش خانم معلم گریست، او با خود عهد بست تا آخرین نفس حق سمیرا را بگیرد. حالا دستان مهربان فرشتگان انجمن حمایت از کودکان بدسرپرست (روزنه های امید اصفهان) دستان سمیرا را گرفته اند. با تلاش های خانم معلم و مسئولان انجمن، به خاطر آزارهای جنسی ای که بر سمیرا وارد شده، دخترک را به قاضی دادگستری سپرده اند تا دادش را باز پس بگیرد. روح سمیرا زخم خورده. از زندگی سیر شده. صدای مرگ آور گریستن های پی در پی دخترک هر لحظه آتش بر جان کارکنان انجمن روزنه های امید اصفهان می اندازد. سمیرا در حال حاضر در بهزیستی به سر می برد. و پرونده قضایی او در دادگاه عمومی اصفهان تحت رسیدگی است. در این میان اشخاص ناشناس مدام خانم معلم را به مرگ تهدید می کنند، آنها سمیرا را، برای ادامه کلفتی و رسیدن به افکار غیر انسانی شان می خواهند. روزنه های امید حتی از پنجره های بسته مرکز نگهداری کودکان در بهزیستی هنوز هم می آید. تا به امروز سمیرا ۳ بار از مرگ نجات پیدا کرده و این برای انسان های مهربان یک مفهوم دارد: سمیرا را دریابید نگذارید سرنوشت او را با خود ببرد.